

ISBN 978-600-402-403-3	978-600-402-403-3
978-600-402-403-3	978-600-402-403-3
978-600-402-403-3	978-600-402-403-3
978-600-402-403-3	978-600-402-403-3



978-600-402-403-3 ISBN  
978-600-402-403-3 ISBN

اما زنگنه، همدردان نوشتار، چیزی بیش از  
تکرار میکرده است به سرفقت از تکراری نیست  
پیشروان است و در نهایت  
• ترجمه مهدی غبرائی •  
• عتیق رحیمی •  
• ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۲-۴۰۳-۳ •  
• ISBN 978-600-402-403-3 •  
• 978-600-402-403-3 ISBN

# لعنت به داستایوسکی

عتیق رحیمی  
ترجمه مهدی غبرائی



درست در همان لحظه که رسول تبر را بلند می‌کند تا بر فرق پیرزن فرود بیاورد، فکر جنایت و مکافات در ذهنش برق می‌زند. از بن جان به لرزه در می‌آید. دست‌هایش می‌لرزد، پاهایش می‌لرزد. و تبر در دست‌هایش می‌لغزد. سر پیرزن را می‌شکافد و در جمجمه فرو می‌رود. پیرزن بی‌صدا روی فرش سرخ و سیاه می‌غلند. روسری‌اش با طرح شکوفه‌های سیب در هوا شناور می‌شود و بعد روی جسد درشت و شل و ولش می‌افتد. پیرزن به خودش می‌پیچد. یک نفس دیگر؛ شاید دو نفس. چشم‌های خیره‌اش به رسول دوخته شده که نفس بریده، سفیدتر از جنازه، وسط اتاق ایستاده. شولا از شانه‌های استخوانی‌اش لغزیده. نگاه خیره‌تر سانش در جوی خون گم شده، خونی که از جمجمه پیرزن روان است با سرخی فرش درمی‌آمیزد و طرح‌های سیاهش را تیره‌تر می‌کند، بعد به سوی دست‌گوشتالوی پیرزن راه می‌کشد که هنوز بسته‌ای اسکناس را به چنگ گرفته. پول ممکن است خون‌آلود شود.

بجنب، رسول، بجنب!

ایستایی محض.

رسول؟

چه مرگش شده؟ به چی فکر می‌کند؟

جنایت و مکافات. درست است - راسکولنیکف و آنچه بر سرش آمد.

اما مگر قبلاً فکرش را نکرده بود؟ وقتی داشت نقشه جنایت را می کشید؟

ظاهراً نه.

یا شاید آن داستان در بن جانس نهفته بود و او را به قتل برمی انگیزخت. یا شاید...

یا شاید... چی؟ حالا وقت فکر کردن است؟ حالا که پیرزن را کشته، باید پول و جواهراتش را بردارد و دربرود.

بدو!

جنب نمی خورد. فقط همان جا می ایستد. میخکوب می شود، مثل درخت. درختی خشکیده که لای سنگفرش خانه کاشته شده. هنوز زل زده به راه کشیدن خون که کم و بیش به دست زن رسیده. پول را فراموش کن! فوری از این خانه بزن بیرون تا خواهر زنه از راه نرسیده! خواهر؟ این زن خواهر ندارد. دختر دارد.

کی به کیه؟ چه فرقی می کند خواهر باشد، یا دختر؟ در این حال رسول ناچار است هر کسی را که وارد خانه شود بکشد.

خون پیش از آن که به دست پیرزن برسد، راه کج می کند. راه می افتد طرف یک قسمت فرسوده و رفوشده فرش و نه چندان دور از جعبه چوبی کوچک پر از زنجیر، گردنبند، النگوی طلا، ساعت... جمع می شود.

فایده این طول و تفصیل چیه. فقط جعبه و پول را بردار!

خم می شود. انگشت هایش با تردید به طرف دست پیرزن می رود تا به پول نقد چنگ بزند. اما پیرزن چنان سفت به چنگشان گرفته که انگار زنده است و حاضر نیست از اسکناس ها دل بکند. رسول می کشد. بیهوده. دلواپس به چشم های بی جان زن نگاه می کند و عکس صورت خود را در آن ها می بیند. چشم های ورقلبنیده به او یادآوری می کند که آخرین نگاه

قربانی به قاتلش در مردمک‌های او ثابت می‌ماند. سیلاب ترس در برش می‌گیرد. قدم به عقب می‌گذارد. عکسش در چشم پیرزن آرام آرام پشت پلک‌هایش محو می‌شود.

«ننه‌عالیه!» زنی صدایش می‌زند.

کارمان در آمد، زنی که قرار نبود بیاید، این جاست! کارت زار است، رسول!

«ننه‌عالیه!» کیه؟ دخترش؟ نه، صدای جوان نیست. مهم نیست. هیچ‌کس نباید وارد اتاق شود. «ننه‌عالیه!» صدا نزدیک‌تر می‌شود.

«ننه‌عالیه!» از پله‌ها بالا می‌آید.

بزنی به چاک، رسول!

مثل پَرِ کاهی از جا کنده می‌شود، به سوی پنجره می‌پرد، بازش می‌کند و از آن می‌پرد به بام همسایه و شولا، پول، جواهرات، تبر... همه و همه را جا می‌گذارد.

لب بام که می‌رسد، این‌پا و آن‌پا می‌کند که بپرد به کوچه. اما جیغ هشداردهنده از اتاق ننه‌عالیه همه چیز را به لرزه در می‌آورد — پاهایش، بام و کوه‌ها را — پس می‌پرد و سخت به زمین می‌رسد. درد تیزی در قوزک پایش می‌پیچد. مهم نیست. باید تاب بیاورد. کوچه خالی است. باید از این جا برود.

درد می‌دود.

فقط در بن‌بستی می‌ایستد، کنار تل زباله که بوی بدش شماش را می‌آزارد. اما چندان از چیزی خبردار نیست. یا عین خیالش نیست. ایستاده تکیه داده به دیواری. هنوز هم فریاد گوش‌خراش زن را می‌شنود؛ نمی‌داند راست راستی جیغ می‌کشد، یا فریادش همچنان در ذهن او لانه کرده. نفس در سینه حبس می‌کند. یکباره کوچه، یا ذهنش، از صدا خالی می‌شود. از دیوار جدا می‌شود تا برود، اما دردی که در قوزک پایش